

افسانه های مادر کلان

مجموعه افسانه های فلکور افغانستان

نوشته: کریمه ولی نادری

شناسنامه:

افسانه های مادرکلان

مجموعه قصه های فلکلور افغانستان

نوشته: کریمه ولی نادری

تیراژ: ۱۰۰ جلد

چاپ نخست: بهار ۱۳۹۲ خورشیدی

انتشارات "شاهمامه"، هالند

www.shahmama.com



حق چاپ محفوظ است.

امداد به مادر مهربانم فقصور سلطان
که نخستین نگاهش به رویم انگیزه زیستن شد.



افسانه های این دختر فاطره ها و یادواره های دوران کودکیم است
که سالیانی ذهنم را مشغول ساخته بود و اینک آنچه از مادر عزیز و مادر بزرگم شنیده ام،
به کودکان هم‌دیار و هم‌زبانانم تقدیم میکنم.

افسانه های مادر کلان

یا افسانه هایی که زنده گی ست

حقیقت، امر یافتنی و یا کشف شدنی نیست، بل در روایت هر کسی ساخته می شود. به ویژه در روایت هایی که آمیخته با رنگین کمانی از جادو ، فانتزی های مردمی، تخیل، آرمان، اسطوره، خرافات و ... به همراه است.

امروز از دو منظر می توان بر فرهنگ مردم به ویژه « افسانه ها » ها پرداخت.

نخست، این که «افسانه ها» به آبشخور های فرهنگی و زنده گی ما بر می گردد.

دو دیگر، ما در آیینۀ «افسانه ها» به تنوع و تفاوت های خویشتن فرهنگی، فردی و انسانی ما آشنا می شویم.

با این رویکرد سنتی و مدرن، ما از جایگاه «افسانه ها» به مثابه اصل های زنده گی ساز واقف می شویم، هم در جایگاه بن مایه ها و هم در جایگاه روند جاری زنده گی و ارزش های معاصر و امروزی.

بادریغ هنوز که هنوز است، در این گستره تلاش های بنیادی و جدی صورت نگرفته که در خور ستایش و باز نگری باشد. در سنجش با تلاش هایی که در ایران و حتا تاجکستان در این رابطه دیده می شود.

با در نظر داشت نکات فوق، هر گونه تلاش در این رابطه را باید ستود و به پیشوازش برخاست.

«افسانه های مادر کلان» کریمه ولی نادری از این منظر برای ما، واقعن ستودنی و سزاوار تکریم و ستایش می باشد. بانو کریمه ولی نادری، با عشقی که به فرهنگ به ویژه فرهنگ مردمی دارد، دست به جمع آوری ، ترتیب و تدوین این افسانه ها برده است که امیدوارم مورد استقبال مردم فرهنگ پرور و فرهیخته گان ما قرار بگیرد. با این امید، روزنه ی «افسانه های» که زنده گی ست را می گشاییم.

فهرست افسانه ها:

۱۶۰	اسرار طبیعت	۹	علی مردان خان
۱۶۱	اتکا به نفس	۱۲	گل بشگفت بادام بشکن
۱۶۲	چوپان دروغگو	۲۱	آمدک
۱۶۳	اتان پوش و کتان پوش	۲۹	بابه خارکش و دختر هایش
۱۶۵	سفر سفر است	۳۵	دهقان و روباه
۱۶۷	دختر حضرت سلیمان «ع»	۳۶	سیب جادویی
۱۶۹	بزرگ چینی	۴۲	"هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد"
۱۷۳	سلطان سکندر	۴۳	دزد با انصاف
۱۷۵	یک لنگ و سه نفر	۴۵	نابینای دانا
۱۷۷	ترازو داری شادی		
۱۷۸	سکلی خان وقاز خان	۴۸	گرگ و انگور
۱۸۰	هر سرش غم	۴۹	کله کندن گرگ
۱۸۱	مرد چالاکتر از شیطان	۵۰	هیچ کس را نباید حقیر شمرد
۱۸۳	انتقاد شوهر ترسو	۵۷	کاکل زری و ماه پیشانی
۱۸۴	خواندن خط دیگران	۶۲	خرس بلی بلی
۱۸۵	مرد لافوک و دروغ گو	۶۷	مهران پادشاه
۱۸۶	شاه و پیر مرد	۷۶	خشوی ظالم و شوهر بهانه گیر
۱۸۷	باغبان پیر	۸۶	شصتی گک و برادرانش
۱۸۸	نمکی	۹۴	سلطان محمود غزنوی و بور یابافی
۱۹۰	جنگ کچری قروت	۹۷	نجار ماهر
۱۹۲	لتهای محمود	۱۰۱	پاس احسان
۱۹۳	لقمان حکیم	۱۰۳	شاهدخت پریان
۱۹	محمود و ایاز	۱۰۹	پیر مرد دانا و هفت پسرش
	مباحثه و مناظره سلطان محمود	۱۱۰	سکه های طلا
۱۹۷	و بهلول دانا	۱۱۸	سنگ صبور
۱۹۸	ده دانا	۱۲۵	نیم نخودک
	گل به صنوبر چی کرد	۱۳۲	شهبزاده و سکه های طلا
۱۹۹	که صنوبر به گل کند؟	۱۳۵	شیر شیر در مشک شیر در پشت شیر
۲۰۹	کلیچه ومادر اندرش	۱۴۱	شتر و گرگ
۲۱۳	مامه قا نغوزک	۱۴۳	تابه طلا
۲۲۰	شاهدخت و سر نوشت	۱۴۹	تصویراز خون و برف
۲۳۰	شیخ چلی	۱۵۷	وزیر ودهقان
۲۳۵	نیت بد قضای سر	۱۵۸	شعبده باز یا مداری
۲۴۳	دختر های تتله	۱۵۹	خواندن خط با عینک

	مردیکه میتوانست گوشت یک
۲۴۵	گوسفند را بخورد
۲۴۷	دعوی دو زن بالا یک کود
۲۴۹	درزی در کوزه افتاد
۲۵۰	پنیر خوردن گرگ
۲۵۰	
۲۵۱	مردی سوار بر شیر
۲۵۹	مغل دختر و عرب بچه
۲۷۲	ایوب خان فاتح میوند
۲۷۴	پیام آزادی
۲۷۶	شعر گفتن
۲۷۹	نادان خوش لباس
۲۸۰	شعر خواندن خشت مال
۲۸۱	ستاره و داریس
۲۸۸	کاش با سواد نمیشدی
۲۸۹	قصر یاقوت
۲۹۱	گنجشکک بالای یخ نشست
۲۹۴	پوست گاو
۲۹۵	خوردن روده ها
۲۹۷	عروس گنگ
۲۹۹	سیاه دانه
۳۰۱	خار پای گنجشکک
۳۰۴	مامه کمپیرک و لا لا نورو
۳۰۸	میله سمنک پزی
۳۱۱	پختن دال
۳۱۳	اعدام یک دزد
۳۱۵	شهر آدمخور ها
۳۱۷	پای گرد ها
۳۱۹	پوست پیاز
۳۲۰	یک بام و دو هوا
۳۲۱	بهرام شوخ
۳۲۴	اوه پدر!
۳۲۵	دختر گدا
۳۲۷	زخم زبان
۳۲۹	آفتابه آب جوش

علی مردان خان

علی مردان خان مرد نامداری بود و در شهر کابل زندگی می کرد. او در آنجا خانه و باغی داشت. امروز نیز آن منطقه به نامش "باغ علی مردان" مسما است. بعضی ها عقیده دارند که زنش از جنس انسان نبوده و چنین قصه میکنند: علی مردان خان با یک مرد درویش، با خدا و بجای رسیده دوستی داشت. روزی آن مرد را به خانه خود مهمان کرده و به زن خود گفت: "این مهمان دوست صمیمی من است، تو هم باید او را ببینی!" خانمش غذاهای مزه دار پخته کرده و بعد از صرف نان برای ملاقات مهمان رفت و به او خوش آمدید گفت. مهمان از زیر چشم نگاهی به زن کرده از غذا های مزه دار دست پخت او تمجید کرد؛ اما آن مرد بعد از ملاقات زن علی مردان خان زیاد پریشان شده بود. زن علی مردان خان برای مهمان چای ریخته و آن را مقابلش گذاشت. مهمان چای را نوشیده از علی مردان خان و خانمش اظهار خوشی کرد و خدا حافظ گفت. در کوچه به علی مردان خان آهسته گفت: "متوجه خود باش و فردا بدیدنم بیا، ترا کار دارم." آن شب علی مردان خان تا صبح نخوابید. او از ارادت‌مندان آن شخص بود و به او اخلاص بسیار داشت. تمام شب سخن های او در ذهنش تکرار میشد: "متوجه خود باش، فردا بدیدنم بیا!" به این اندیشه شد که آن شخص در خانه او چه را دیده؟ در زندگی او چه رمزیت که حیات او را به خطر مواجه ساخته است. روز دیگر نزد دوستش رفت. آن مرد برایش گفت: "راز بزرگی در زندگی شما وجود دارد که اگر آن را گره نگیری، کشته میشوی!" علی مردان خان پرسید: "چه رازی است؟ هیچ نمیدانم." دوستش گفت: "زنی که با او زندگی میکنی، از جنس انسان نیست، او شیشک است، او را بکش!" علی مردان حیران مانده و گفت: "مرا زیاد دوست دارد و همچنان چند ماهه حامله است. با کشتن وی دو قتل میکنم، یکی خودش و دیگر طفلش." علی مردان خان خیلی قهر شده با خود گفت: "ای کاش او را مهمان نمی‌کردم، کاش خانم را نمیدید!" دوستش میگوید: "طفلش هم از جنس خودش است، باور کن ازین کار کدام سودی به من نمیرسد، حال

گیم را باور نمیکنی، اما بزرگترین خطر در سر راحت است و منجر به مرگت خواهد شد. "علی مردان پرسید "چه کنم؟" او گفت: "به خانمت بگو دال پخته کند، در غیاب خانمت نمک زیاد در دیگ مخلوط کن و به بهانه اینکه نمک دال زیاد است نان نخور. آب کوزه ها را خالی کن و آن شب بیدار باش؛ ولی قسمی وانمود کن که خواب میباشی، ببین که چی میشود و صبح آن نزد من بیا."

علی مردان خان مطابق هدایت دوستش عمل کرد و در آن شب نخوابید. نیمه های شب زنش تشنه شده و بیدار میشود. بالای کوزه های آب میرود و همه کوزه ها را خالی می یابد. بعد بروی زمین خوابیده و به پهلو لوت میزند؛ ناگهان به مارطویلی تبدیل میشود که دمش به خانه میماند و سرش به دروازه حویلی میرسد. علی مردان از ارسی خانه او را میبیند و به عجله در بستر خود را به خواب می اندازد. زنش بعد از نوشیدن آب از جوی پیش خانه دوباره برمیگردد و یک لوت زده آدم میشود و میخوابد.

علی مردان تا صبح نمی خوابد. صبح نزد دوستش رفته قصه را میگوید. دوستش میگوید: "خوب شد که برایت ثابت شد." علی مردان خان میگوید: "حال چه چاره کنم؟" دوستش میگوید: "او را بسوزان، روزی که نان میزند، در غیابش چندین شاخ چوب را به تنور بیانداز که تنور خوب گرم شود. برایش بگو که گرسنه استی و زود نان پخته کند؛ وقتی نان را به تنور میزند او را به تنور بیانداز، سر تنوری را بالای تنور بگذار و هر قدر غالمغال و عذر وزاری کرد، سر تنور را باز نکن، تا که صدایش خموش شود. بالای تنور سنگ های کلان بگذار و تا فردای آن انتظار بکش. سپس برای من خبر بده که خودم آمده آنرا باز کنم."

علی مردان خان هدایت دوستش را عملی میکند. هر قدر خانمش عذر میکند، سر تنور را باز نمیکند. او نزد دوستش رفته و تمام قصه را سر تا آخر شرح میدهد. دوستش میگوید: "امشب آرام بخواب فردا خانه ات میآیم." آنشب علی مردان خان بسیار خفه و ناراحت بود و شب تا صبح نخوابید. او خانمش را زیاد دوست داشت.

صبح دوستش آمد و سر تنور را پس کرد. هنوز تنور گرم بود. او از بین خاکستر ها دو عدد سنگ خرد و کلان را بیرون کرد و گفت: "سنگ ها را به من بده." علی مردان گفت: "سنگ کلان همسرم است، آن را نمیدهم، سنگ خرد که فرزندم



است نزد شما باشد. " دوستش میگوید: " خاصیت این سنگ ها این است: " که اگر با فلزات تماس داده شود، آن فلز به طلا تبدیل میشود. " او سنگ را به چند ظرف فلزی تماس میدهد وظروف طلا می شوند. دوستش گفت: " حال دیگر خطری ترا تهدید نمیکند. " علی مردان خان از دوستش اظهار سپاس کرد و با سنگ تمام ظرفهای خانه را طلا ساخت، بعد از چند روز به طرف خلیج فارس میرود و سنگ را به خلیج فارس می اندازد. شنیده شده است که زنجیر های کشتی ها از تماس به آن سنگ به طلا مبدل می شوند.



گل بشگفت با دالم بشکن

در سال های بسیار سابق، شهزاده یی نهایت عیاش، بالهوس، هر دم خیال ومغرور در شهری زندگی میکرد. او بسیار نازدانه و خود خواه پرورش یافته بود. تمام وقتش را با رفیق ها به هوا خوری، شکار و خوشگذرانی بیهوده سپری میکرد. فکر میکرد که هر چیز را از همه بهتر میداند و نصیحت پدر را هم نمی شنید. شاه و ملکه از این رهگذر خیلی رنج میبردند.

روزی شهزاده با رفقاییش به هواخوری رفته بود. اتفاقاً از کنار باغی گذشتند. سارا دختر وزیر را با خواهر خوانده هایش در آن باغ دید. چشم شهزاده به سارا افتاد. با خود گفت: "چی دختر زیبا ومقبولی!" شهزاده نزدیک سارا رفت، از اسپ پایین شد و به دختر گفت: "از دیدن شما مسرورم." سارا که او را دید، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. شهزاده پرسید: "مثلیکه خفه شدی؟ بسیار خوشم آمدی، میخواهم با تو ازدواج کنم." شهزاده دوباره بالای اسپش سوار شده و گفت: "همدیگر را خواهیم دید." و از آنجا دور شدند.

شهزاده نزد مادرش رفته، جریان ملاقات خود را قصه کرد و سپس گفت: "به پدرم بگو که عروسی ما را سربه راه کند." ملکه گفت: "درین باره با شاه صحبت خواهیم کرد."

سارا دختر ذکی، هوشیار و مغروری بود. علاوه از اسپ سواری با دیگر ورزش ها نیز آشنایی داشت و از آلات و ابزار جنگی استفاده می توانست. سخنان شهزاده خوشش نیامد، اما به جواب چیزی نگفت.

روز دیگر شاه وزیر را نزد خود خواسته و گفت: "شما دختری دارید. میخواهم با پسرم ازدواج کند." وزیر گفت: "بلی قربان، اودر اختیار شما است و ازدواج هر دو به اراده شما مربوط است."

محل ازدواج با شان و شوکت هفت شب و هفت روز برگزار شد، شهر را چراغان و آیینه بندان کردند. عروس با ساز و سرود به قصر شهزاده رفت.

شهزاده برای مدتی در کنار سارا به خوشی زندگی کرد، ولی بعد از چندی کم کم



ازسارا دل سرد شده دوباره به عیاشی و خوشگذرانی رو برد.

دیگر شهزاده روزها با رفیق‌های خود میله میرفت، شب‌ها را به میگساری و محافل ساز و سرود با دخترها سپری و کیسه‌های زر را در قدم‌های شان نثار میکرد و کمتر به قصر میرفت. اگر گاهی سارا از او میپرسد که شب کجا میروی؟ در جواب میگفت: "دل‌م هر جا رفته، توحق این سوال را نداری. میدانی من یک شهزاده‌ام. با کنیزان در قصر باش و اگر میل داری خانه پدرت برو!" زندگی سارا خیلی تلخ و زار شده بود.

نفرهای شاه با هزار ترس و ولرز شاه را از کارهای پسرش آگاه کردند. شاه بسیار بر آشفته شد. با اینکه شاه تصمیم سفر داشت، در ضمن نقشه‌ی طرح کرد تا پسرش را مصروف نگهدارد.

شاه پسر را نزدش خواسته و گفت: "برای چهل روز به سفر میروم. در این قصر چهل اتاق است و همه اتاق‌ها پر از سلاح‌های جنگی و جواهرات بوده و قفل‌اند. تو حالا به سنی رسیده‌ای که باید راز قصر را بدانی. تا آمدنم هر روز یک اتاق را باز کرده و ببین. اجازه باز کردن قفل اتاق چهل‌م را نداری." شاه سی و نه عدد کلید را به پسرش داد و فردای آن به سفر رفت.

شهزاده هر روز در یک اتاق را باز میکرد. لباسهای زره، جوشن، انواع و اقسام سلاح‌ها از قبیل نیزه، تیر و کمان، گرزها، شمشیرها، سپرها و انواع خنجرها، قمه‌ها و دیگر سامان آلات جنگی را میدید. اتاق‌های را که پر از جواهرات، سنگ‌های قیمت‌بها و خشت‌های طلا بود، نیز به نوبت به بسیار شوق و علاقه سرشار میدید، همه را از آن خود مینداخت و از مشاهده آنها محو و حیران شده لذت میبرد. روز چهل‌م نوبت به اتاقی رسید که درب آن قفل بوده و کلید آن را نداشت. با خود گفت: "حتماً در این جا چیزهای بسیار قیمتی گذاشته شده که ارزش آن نسبت به اتاقهای دیگر بیشتر است و پدرم کلید آنرا به من اعتماد نکرده است." شهزاده امر میکند قفل را بشکنند. هر چند محافظان عذر میکنند که شاه اجازه باز کردن آن اتاق را نداده است، شهزاده قبول نمیکند. قفل را میشکنند، ولی آنجا را خالی و صرف در کنج اتاق یک صندوق را می‌یابد. قفل آنرا با تبر شکستاده و آنرا باز میکند. در بین صندوق صندوقهای دیگری یکی میان دیگر جا داده شده بود. هفت صندوق را یکی از دیگر کشیده و قفل‌های هر کدام را میشکنند. از صندوق هفتم

بسته بی را بیرون میکنند. هفت دستمال ابریشمی و حریر را یکی بعد دیگر باز کرده از دستمال هفتم عکس دختری که قابش طلا، تاج الماس به سر و در زیبایی همتا ندارد، به دستش می آید. به مجردیکه به آن نگاه میکند. از هوش رفته و به زمین می افتد.

اتفاقاً در همین وقت شاه که از سفر برگشته به قصر میرسد. وزیران و اهل دربار به استقبال شاه میروند ولی شاه آرزو دارد پسرش را زود تر ببیند. او پسرش را در جمع نمیبیند. در قصر از سارا سراغ شهزاده را میگیرد. سارا میگوید: "به تماشای اتاق ها رفته است." شاه به عجله طرف اتاق ها میرود. قفل دروازهٔ اتاق چهلیم را شکسته و دروازه را از داخل بسته می یابد. میداند که گپ چیست؟ دروازه را شکستاده و میبیند پسرش از هوش رفته و تصویر شاهدخت بالای سینه اش قرار دارد. شاه انگشت زیر دندان گزیده و میگوید: "کاری که نمی باید شد، شد." روی شهزاده را بوسیده و میگوید: "من هم در عشق این دختر در گیرم." شهزاده را داخل قصر بردند. طبیبان او را به هوش آوردند.

زمانی که به هوش می آید، در مورد تصویر میپرسد. به مجرد دیدن تصویر دوباره بیهوش میشود. شاه تصویر را دور از نظر شهزاده نگه میدارد.

چند روزی میگذرد. روزی شاه بر بالین پسرش میرود. شهزاده به پدر میگوید: "میخواهم با آن دختر ازدواج کنم." شاه میگوید: "این کار ساده نیست. دختر شرطی دارد. هیچ کس شرط او را برنده نشده و جوانان زیادی خواهش ازدواج او را کرده و سرهای خود را از دست داده اند و یا در زندان افتیده اند." پسرش میگوید: "من تصمیم خود را گرفته ام، اگر در این راه جان هم دهم باکی ندارم."

فردای آن کاروان سفر آماده شد. شهزاده با گروه بزرگی سوار بر اسبها، چندین خورجین زر و وسایل کار آمد سفر راهی شهر شاهدخت شدند. در راه در چند جای توقف کردند. پرنده ها و حیوان ها را شکار کرده آتش افروخته و کباب کردند. راههای دور و درازی را پیمودند. از دشت ها، جنگلها، تپه های سر سبز گذشتند. اگر در جایی توقف می کردند، شهزاده به فکر شاهدخت میشد. گمان میکرد که به قصر خود مقابل پدرش نشسته و شاهدخت هم در پهلویش است. باز با خود میگفت: "شاید شرط را برنده نشوم و تمام عمرم در زندان خواهد گذشت."

بعد از چندین شب و روز راه پیمایی طولانی و رنج فراوان بالاخره به سرحد سر



زمین شاهدخت میرسند. محافظان سرحد میگویند: "برای رفتن در شهر باید اجازه نامه دخول اخذ شود." محرر شاهزاده نامه یی به شاه تحریر کرده و در ضمن از خواستگاری شهزاده در آن ذکر میکند. شاه نامه را خوانده، به شهزاده و دو نفر محافظ وی اجازه دخول میدهد. شهزاده نزد شاه میرود. شاه بعد از ملاقات میگوید: "امید است که شما در شرط شاهدخت برنده شوید. در غیر آن بریدن سر و یا زندان را انتظار داشته باشید. شرط شاهدخت این است که او هیچ حرف نینزند. برنده کسی است که بتواند او را سر گپ بیاورد."

فردای آن نقاره ها و زنگ ها به صدا درآمدند جارچی ها منادی کردند: "شهزاده یی از سرزمین دور برای ازدواج شاهدخت آمده است. زن ها در بام ها بالا شدند یک به دیگر پُس پُس و سرگوشی میکردند: "باز کدام روز گشته آمده که عمرش در سلول های زندان تیر شود." در شهر خموشی حکمفرما بود. مردم یکی به دیگر میگفتند: "امید این جوان کامیاب شود."

شهزاده در حالیکه با لباسهای فاخره و شاهانه ملبس بود، با دو نفر محافظ همه سوار بر اسب ها داخل قصر شاهدخت شدند. شاهدخت در اتاقش بر چوکی دانه نشان نشسته بود. شهزاده داخل اتاق شاهدخت گردید. در اولین نگاه تاب دیدار او را نیاورده از هوش رفت و نقش زمین گردید. شاهدخت تبسم ملیحی کرده به مهتابی قصر خود رفت. کنیزان به نفر های مؤظف احوال بردند که شهزاده شرط را باخت و او را به زندان نقل دادند. دو نفری که با شهزاده آمده بودند، طرف سرحد رفته و به افرادی که شهزاده را در آمدن همراهی کرده بودند، از زندانی شدن شهزاده خبر دادند. پیام ناکامی و زندانی شدن شهزاده به پدرش رسید. شاه از شنیدن خبر بی اندازه افسرده شده و چند روز به دربار نرفت. ملکه و سارا نیز بسیار متأثر و ناراحت شده روز ها و شب ها گریه میکردند. چند روزی به همین گونه گذشت.

سارا که اندوه زیادی بر دل داشت، مشاهده تأثر و حالت غم انگیز شاه و ملکه او را بی اندازه نارام ساخته بود. یکروز که شاه از غم پسر اشک میریخت، سارا وی را خطاب کرده گفت: "میخواهم در شهر شاهدخت بروم. من شرط او را برنده خواهم شده و شهزاده را با خود میآورم." شاه گفت: "اگر در راه به خطری مواجه شوی برای ما نهایت دشوار است." سارا گفت: "گرچه من یک زنم و مثل مرد ها زور

بازو ندارم، ولی از تصمیم، همت و پشت کار هر مشکلی حل میشود. سلاح های جنگی را بلدم. به خود اعتماد دارم که از عهده این کار موفق به در آیم." شاه گفت: "دخترم شهامت و همتت قابل ستایش است. امید است نتیجه این اراده استوارت به موفقیت انجامد."

وسایل سفر آماده گردید. سارا به لباسهای مردانه ملبس شد. سارا بارش و بروت ساختگی مثل یک شهزاده واقعی متین، شجاع، دلیر و مردانه معلوم میشد. بعد از خدا حافظی با شاه و ملکه، به همراه شماری از سپاهیان مورد اعتماد شاه به راه افتادند. روز ها و شب ها راه می پیمودند، چندین بار مورد حمله حیوانات وحشی قرار گرفتند، ولی سارا متانت و شجاعت را از دست نداده، مثل یک راد زن و جنگجوی دلیر همدست با همراهانش در حل هر مشکل فایق آمد، تا اینکه به شهر شاهدخت رسیدند.

بعد از گرفتن اجازه داخل شدن با همراهی دو نفر پاسبان داخل شهر شده و به دربار نزد شاه رفتند. نقاره ها به صدا درآمد. سارا بسیار متین و با وقار دیده میشد. همه به زیبایی و متانت او حیران مانده و انگشت زیر دندان کردند. تبصره ها در بین مردم شروع شد: "شاید این جوان برنده شرط شود." در نظر شاه جرئت و متانت او بی اندازه عالی و پسندیده آمد. شاه زمان ملاقات او و شاهدخت را شب دیگر تعیین کرد.

فردای آن روز سارا در باغی میرود، تا زیر سایه درختی بیارامد. تصادفاً دو طوطی بر درخت نشسته و یک طوطی به دیگرش میگوید: "زیر درخت را ببین، دختر وزیر شاه از ملک های دور آمده، بیچاره شوهرش در دام عشق شاهدخت افتاده احوال در زندان به سر میرود. اگر این دختر به گپ ما کند برنده شرط میشود." سارا از جا بلند شده میگوید: "برنده های قشنگ هر چی بگویند آنطور میکنم و همیشه مدیون و ممنون احسان شما خواهم بود." یکی از طوطی ها میگوید: "قبل از ورود شما ما به آنجا میرویم، البته چند دوست دیگر ما نیز با ما آنجا می آیند. ما هر دو یکی به شکل میخ بالای دروازه و دیگرش شمع دربین شمعدان تبدیل میشویم. دیگران هر یک بالای پرده، دیوار، سقف و تخت خواب شاهدخت خواهند بود. کسی ما را دیده نمیتواند. شما کوشش کنید تا، شاهدخت حرف بزند. او هیچ گپ نمیزند. بعد به نوبت بالای جا های که ما مسکن داریم صدا کرده و بگویند.



دق آورده ام. شاهدخت خو حرف نمیزند. شما صحبت کنید. قبل از رفتن نزد شاهدخت به ملازمان دستور دهید که یک تشت بادم و یک تشت پندک گل گلاب را در وسط خانه بگذارند.

آفتاب به غروب نزدیک شده میرفت. سارا برای رفتن آماده گی گرفت. در حالیکه با لباس شاهانه ملبس بود، سوار بر اسپی با چند نفر از ملازمین روانه قصر شاهدخت شدند. سارا داخل اتاق شاهدخت شد. با ادای رسم تعظیم مقابل شاهدخت ایستاده شده، دست او را بوسید و گفت: "شما آنقدر زیبا و نازنین استید که خورشید و ماه در مقابل حسن شما روشنی ندارد. من دیوانه وار شما را دوست داشته و میپرستم. مگذار که در سلول های زندان عمرم خاتمه یابد. افسوس! چی جوانانی اسیر عشق آتشینت گردیدند؟ سرهای شان بریده شد و داغ عشق سوزان ترا در گور با خود بردند."

سارا شاهدخت رویش را دور داده و تبسم کوتاهی کرد. باز سارا گفت: "ببخش که بسیار بی عاطفه استی. متأسفم که گپ زده نمیتوانی. کاش حرف زدن را یاد میداشتی. از این نعمت بزرگ برخوردار میبودی. دلت به حالم نمی سوزد. فردا جایم در زندان است. یا سرم بریده خواهد شد." نوکران به شاه پیام برند که این شهزاد از حال نرفته و با شاهدخت صحبت دارد، ولی شاهدخت هنوز حرفی نزده است. سارا بالای یک صفا نشسته با خود گفت: "این شب را چطور به سحر برسانم؟ باکی صحبت کنم؟" سوی شمع دیده گفت: "ای شمع دل افروز یک قصه کن. شمع به صدا آمد: "چی قصه کنم یاد ندارم." او به پرده، سقف، چپرکت هریک خطاب کرده و خواهش کرد تا قصه یی بگویند، ولی از همه جواب منفی میشوند. به دروازه میگوید: "شما یک قصه کنید، تاشب صبح شود." دروازه میگوید: "قصه های زیاد یاد دارم، کدامش را بگویم؟" شمع صدا میکند: "قصه گل بشگفت بادم بشکن را بگو"

دروازه گفت: "به اجازه شاهدخت و اهل مجلس، بود نبود، در زیر آسمان کبود به غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمانه های قدیم پسری نهایت مهربان و خوش برخوردی بود؛ به هر کس کمک میکرد، خانواده و دوستان همه او را دوست داشتند. این پسر عاشق تصویر دختری شده بود و همیشه تصویر آن دختر در جیبش بود. او ساعت ها به تصویر نگاه کرده و چشم از آن بر نمیداشت. پسر سه

رفیق داشت. آنها به شغل نجاری، هیكل تراشی و خیاطی مهارت داشتند. همه میدانستند که جوان عاشق تصویر دختری است.

روزی جوان با هر سه رفیقش به باغی میله رفتند. همه زیر سایه درختی پهلوی کُرد گلی نشستند. پسر باز تصویر را به دست گرفته و به دیدن آن مصروف شد: "کاش کم از کم این تصویر به شکل یک مجسمه چوبی ساخته شود." همه گفتند: "این کار بسیار ساده است." نجار فوراً تنه درختی را ااره کرده و از آن یک مجسمه چوبی ساخت. هیكل تراش او را مشابه به تصویر کَنده کاری و چهره همان تصویر را در آن نقش کرد، خیاط لباس زیبایی دوخته و به تن او کرد. پسر مجسمه چوبی را به دست گرفته به آن نگاه کرد، کاملاً مثل و مانند آن تصویر بود. او بیحد خوش شده گفت: "کاش خداوند بزرگ به این تصویر روح دهد و آن را به شکل انسانی زنده گرداند." در این اثنا همه دیدند که دست و پاهای مجسمه به حرکت آمده و در جایش ایستاده شد، کاملاً مثل آن تصویر زیبا بود. دختر به جوان گفت: "شما کی استید؟ تصویر مرا چرا گرفته اید؟" پسر قصه را به او گفت. دعوایی در بین چار نفر برخواست. هر یک میگفت: که دختر مربوط من است. حال شما بگوئید که دختر به کدام شان تعلق دارد؟"

سقف صدا کرد: "دختر مال نجار است. او جسمش را ساخت." پرده گفت: "نی او از مجسمه ساز است زیرا شکل و تصویر او را نقش کرد." چپرکت گفت: "کاملاً غلط! دختر از خیاط است او برایش لباس دوخت."

دختر پادشاه که بسیار احساساتی شده بود به جایش ایستاده شده و گفت: "دختر از هیچکدام آنها نیست. او مربوطه به پسری است که عاشقش بوده و به خداوند دعا کرد که برای آن مجسمه روح اعطا کند."

شمع میگوید: "گُل بشگفت، بادام بشکن." پندک های گل که در تشت بودند، همه شگفته از جا بلند شده بالای بستر شاهدخت ریختند و بادام ها از جا بلند شده شَرَق شَرَق شکستند.

زنگ ها و نقاره ها به صدا درآمدند که شهزاده نو برنده شرط گردید و شاهدخت را سر گپ آورد. سارا مثل یک قهرمان در مقابل شاهدخت ایستاده شد، دست شاهدخت را به دست گرفته و به شاهدخت گفت: "از گپ زدن شما ممنونم. بمن زندگی بخشیدید." او دست شاهدخت را بوسیده باز گفت: "من هم شرط هایی



دارم." و از دروازه خارج گردید.

کسانیکه در سرحد منتظر بودند پیام را به شاه و ملکه رساندند. آنها بسیار خوش شده و موفقیت سارا را جشن گرفتند.

سارا با پذیرایی خاص به دربار پدر شاهدخت رفت. شاه با او پیش آمد بسیار خوب کرد. سارا گفت: "من هم به جناب عالی پیشنهادی دارم، امید است پذیرفته شود." شاه گفت: "بفرمایید هرچه بگویید برآورده خواهد شد: سارا گفت: "از جناب عالی تمنا دارم تا رازی را که به شما میگویم، مخفی نگهدارید. من مرد نیستم خودم زن و شوهری دارم که در سلطه شما زندانی است. او دیوانه وار دختر شما را دوست دارد. امید است او را با تمام جوانانی که به خاطر ناکامی ازدواج با شاهدخت در ملک شما اسیر اند، از حبس رها سازید." شاه گفت: "خواهش شما را پذیرفتم." او آزادی همه شهزاده ها و دیگر جوانان را صادر کرد. سارا دید که شوهرش رنگ به رخ ندارد. به نوکرها وظیفه داد که او را حمام دهند ولی، موها، ناخنها، چرکهای بدنش، لباسهایش را جدا، جدا نگهدارند. "آنها مطابق گفته او عمل کردند. شهزاده خانمش را نشناخت. زندان او را بسیار افسرده ساخته بود. سارا قصه خود را به شاهدخت نیز گفت و از او خواهش کرد تا این راز را به کسی نگوید. شاهدخت پذیرفت.

روز دیگر سارا شهزاده را نزد شاه برده و گفت: "من شهزاده نیستم و صرف وظیفه ام را انجام دادم. این جوان شهزاده فلان شهر است؛ تمنا دارم او را به دامادی خود قبول کنید." سارا با ادای احترام آنجا را ترک کرد و بر اسپش سوار شده در همان باغی که پرنده ها را دیده بود، رفت. در زیر همان درخت به خواب رفت. هنگامیکه بیدار میشود، چشمش به هردو طوطی می افتد که بالای شاخه درختی نشسته اند. از آنها اظهار خوشی میکند. هر دو طوطی او را تا سرحد سر زمینش همراهی میکنند. طوطی ها را بوسیده و رخصت میکند. خودش با افراد خویش می پیوندد. دو نفر محافظ او نیز لوازمش را بردند.

هنگامی که سارا به سرزمین خود رسید، با هلهله و شادمانی بی همتا از طرف اهالی استقبال شد. شاه و ملکه هریک او را به آغوش گرفته سرش را بوسیدند. شاه گفت: "دختر ندارم تو دخترم هستی." سارا: "سه روز بعد پسر و عروس شما میرسند. باید از سرحد تا قصر امنیت گرفته شود."

عروسی مجلل و پر آوازه در شهر عروس برپا میشود. شاه دست دخترش را به دست شهزاده میدهد. عروس در دُهلای زری و گلپوش بالای گادی دو اسپه جا داده میشود. شهزاده هم بر اسپ گلپوشی سوار شده با خرجین های زر و زیورات، پاسبانان و کنیزان رهسپار سرحد میشوند.

پدر شهزاده هم خرجین های پر از زر را در بالای اسپ ها بار کرده و به قسم تحفه به پدر شاهدخت میفرستد. شهزاده و شاهدخت با دیگر افراد به مرز مشترک میرسند. برای بردن عروس و شهزاده افراد زیادی فرستاده می شود. در سرحد شهزاده و شاهدخت از همراهان جدا شده و با افراد شهزاده رهسپار ملک شان می شوند.

آنها به منزل میرسند. شاه و ملکه، هر یک پسر و عروس را در آغوش گرفته و میبوسند. سارا هم با لباس مردانه در آنجا می آید. شهزاده به پدر میگوید: "آخرشاهدخت را آوردم و برنده شرط شدم." درین اثنا سارا بکس را باز کرده، لباسها و دیگر چیزها را که در بکس گذاشته است، به شاه، ملکه و شهزاده نشان داده و میگوید: "این ها را به یاد داری؟ تو در زندان بودی. من شرط را بردم. فرمان آزادی ات را من از شاه گرفتم." او کلاه، ریش و پروت ساختگی را پس کرده به شاه تعظیم میکند. شهزاده میبند که او همسرش است و خجل شده سرش را پایین میکند.

شاه خطاب به سارا میگوید: "تو پسر را نجات دادی، مثل دختر حقیقی ام میباشی. نصف دارایی و سلطنت من به تو تعلق دارد، به نامت قصر دیگر میسازم، هر خواهشی داشته باشی برآورده میشود." سارا میگوید: "سلطنت و دارایی به شما مبارک و دایم باشد. من فقط آزادی خود را از شما تمنا دارم. من جوان دیگری را دوست داشتم، به پاس احترام شما با شهزاده ازدواج کردم و عشق خود را به پای شهزاده ریختم، حال صرف آزادی خود را از شما تمنا دارم." شاه میپرسد این پسر خوشبخت کیست که ترا نصیب میشود؟ سارا به جوان رشید و خوش اندامیکه از افراد معتمد شاه و شخص با شهامت بود، اشاره میکند. شاه دست سارا را به دست آن جوان داده و زندگی نو را به هر دو تبریک میگوید و هم چندین خرجین زر برایشان میفرستد و آن جوان رابه حیث وزیر مقتدر دربار معرفی و مقرر میکند. خداوند مراد آنها را داد مراد ما و شما را نیز بدهد.

اَمَدَك

در روزگاران پیشین پسری به نام امدک با مادرش در شهر کهنه در یک خانه گلی زندگی میکردند. گرچه امدک به سن جوانی نزدیک بود، اما از نگاه انکشاف ذهنی عقب مانده بود و عادت های طفلانه داشت. نام اصلی اش احمد بود؛ ولی همه او را امدک صدا میکردند. خودش مادرش را ننه میگفت.

مادرش چند بار او را به دکانها به شاگردی برد، اما چیزی یاد نگرفت. در دکان نجار چوب های کار را زیر تیشه توتِه توتِه کرد. در دکان حلبی ساز از توتِه های فلز فرفرک ساخته، با آن در سرک به دویدن شروع کرد و زمانی که باد فر فرک را چرخ میداد شوقک میکرد. برش های فلز را حلقه حلقه ساخته، یکی را به دیگر بسته و به گردن آویخت. در دکان خیاط با کلوله های تار توپ بازی کرد و روزی چند متر تکه را با قیچی توتِه توتِه کرد. به این قسم در جایی کار نتوانست و از هر جا او را کشیدند.

روزی مادرش وی را نزد کلانتر کوچه که شخص مهربانی بود، برد و خواهش کرد به پسرش خواندن و نوشتن بیاموزاند. کلانتر او را نزد استادی به شاگردی معرفی کرد. اما امدک نوک قلمش را شکستاند، پنسلیپاک را توسط دندانهایش ریزه کرد و از ورق های کتابش طیاره گک و کشتی ساخت. معلم که زیاد قهر شده بود، برایش گفت: "فردا پدرت را بیار." او خنده بلندی کرده گفت: "شکر پدر ندارم." امدک بسیار تنبل، بیکاره، خوش باور و عاقبت نا اندیش بود. اگر مادرش برای خرید سودا به او پول میداد، برای خود کاغذ پران و خوردنی میخرید و یا بالای تپه رفته، پولها را لول میداد. بچه های دیگر پیسه ها را در زیر تپه میگرفتند و او در بالای تپه شوقک میکرد. هیچگاه در بازی ها شرکت نمیکرد؛ همیشه از پسرانی طرفداری میکرد که در بازی های دنده کلک، جزبازی، توپدنده و کاغذ پرانبازی برنده میشدند. او خوشی کرده و خیزک میزد. آنقدر میخندید که بر روی خاکها میافتید. بعضی اوقات که بچه ها سر گرم بازی می بودند با سنگچلها ایشان را میزد.

هر کس از او خود را کناره می‌کرد.

مادرش در خانه های همسایه ها کار می‌کرد و دستمزد او مصرف روزانه را پوره نمی‌کرد. اکثر روزها گرسنه می بودند. مادر از کارهای امدک به ستوه آمده بود. روزی مادرش به امدک چند پول داده گفت: "تیل، تکه، نمک و دل جگر بیاور." ساعت ها گذشت و امدک نیامد. وقتی به خانه آمد، گفت: "ننه زود نان بپار، بسیار گرسنه شده ام." مادر پرسید: "تاحال کجا بودی؟ سودا را چی کردی؟" او گفت: "گوشت را به دست خاله غوغوی (سگ) برایت روان کردم. اوه بیچاره درخت ها! از خنک میلرزیدند. تکه را بدور یک درخت پیچاندم، آخ! که کف پا های زمین ها کفیده و درز درز شده بیچاره ها بوت ندارند. تیل را به پاهای شان انداختم، اوه! که آب جوی بسیار بی نمک و بد مزه بود. نمک را در آب جوی انداختم." مادر که زیاد عصبی شده بود. او را از خانه بیرون کشیده و دروازه را بسته کرد.

امدک از عقب دروازه صدا کرد: "ننه نان را تنها نخور گرسنه ام دروازه را باز کن!" مادرش در را باز نکرد. او درمیدانی رفته و نشست. پشکی آمده و میو میو کرد. امدک گفت: "ننیم مرا نان نداد، از خانه بیرون کرد و حال ترا روان کرده که خانه بروم، برو نمی‌آیم" امدک در آنجا به خاکبازی شد، بعد همان سگ که دل جگر را خورده بود، آمد و بوت هایش را بوکرد و صدایی کشید. او باز گفت: "دل جگر را ننیم تنها خورد و ترا پشت من فرستاده، برایش بگو چرا مرا از خانه بیرون کردی؟ برو به ننیم بگو مه دیگر خانه نمی آیم." امدک مدتی آنجا نشست.

در این هنگام شتری که با خورجین های جواهرات و بوجی های پیسه بر پشتش از خزانه پادشاه فرار کرده بود، به طرف میدانی آمد. شتر راساً نزد امدک رفته و به زمین نشست و سرش را بالای زانوی امدک گذاشت. امدک در حالی که دیگر تاب گرسنگی را نداشت، گفت: "خاله گردن دراز، بسیار گرسنه شده ام. حال که ننیم ترا برای عذر خواستن فرستاده همراهیت می‌روم."

امدک از محار شتر گرفته و راساً به خانه آمد. دروازه خانه باز بود. امدک داخل خانه شده صدا کرد: "ننه، خاله میو میوی را روان کردی نیامدم، خاله غوغوی را روان کردی نیامدم، خاله گردن دراز را روان کردی گردنش را پیش کرده عذر خواست به پاس گل روی او به گپش کرده آمدم."

مادراز ارسی دید که پسرش یک شتر را با بارش به خانه آورده است. او پایین



رفته دانست که بالای شتر گنج گرانها بار است. به امدک غذا و ادویه خواب آورده گفت: "تو بخواب که مانده استی." مادر دروازه را از بیرون قفل کرده خانه کلانتر رفت. قصه شتر را به او گفته و وعده داد که حق وی را هم از آن بدهد. کلانتر با او به خانه شان آمد. هر دو مشترکاً دست به کار شدند: گوشه حویلی را چُقر کردند، تمام جواهرات و پول ها را میان دیگ ها، چازدان ها و بکس ها گذاشته در زمین پنهان کردند. روی آنرا با سنگ و خاک پوشاندند. در بالای آن دو دیگدان ساخته در آن آتش افروختند. وقتی هوا تاریک شد و شب فرا رسید. کلانتر شتر را به دشت های دور برده و رها کرد و در بام و روی حویلی پُله و کشمش نخود پاش دادند.

فردای آن مادر امدک را از خواب بیدار کرده گفت: "امدک از خواب بیدار شو. از آسمان نقل چوبی و کشمش نخود باریده. زود برو و همه را جمع کن. هوش کن به کسی چیزی نگوئی!"

سه روز سپری شد. امدک در کوچه به کاغذ پران بازی مصروف بود. نفر های شاه از راه تیر شده گفتند: "او مردم! شتر پادشاه با بار پر از جواهرات از خزانه گریخته، اگر کسی او را دیده باشد و پیدا کند، پادشاه برایش بخشش بسیار میدهد." امدک خیلی خوش شده به دوش نزد آنها رفته گفت: "من آن را دیده ام، خودم خاله گردن دراز را خانه بردم مرا چی میدهید؟" بچه های کوچه گفتند، او دیوانه است، دروغ میگوید. افراد شاه دست هایش را بسته کرده او را با خود بردند و هم خانه امدک را تلاشی کردند. چیزی نیافتند. کلانتر و مادرش برای رهایی امدک رفتند. کلانتر گفت: "همه میدانند که این پسر دیوانه است." مادر به گریه گفت: "او را آزاد کنید. از او بپرسید. چی وقت شتر را دیده است؟" امدک گفت: "همان روزی که از آسمان کشمش نخود و نقل چوبی باریده بود." همه خندیدند و او آزاد شد. مدتی سپری شد. مادر امدک به کمک کلانتر در شهر دیگر خانه یی خرید و آنجا رفتند. برای خانه فرش و سامان های نو و برای امدک نیز لباس های نو خریدند. دیگر آنها از فقر و غربت خلاص شدند. امدک رفیق های زیاد پیدا کرد. آنها را در باغها میله میبرد و پول زیاد مصرف میکرد.

یک روز امدک از مادرش پرسید: "عاشقی چطورست؟" مادر بجوابش گفت: "کسی و یا چیزی را دوست داشتن." امدک گفت: "چی کنم؟ که دختری مرا

دوست بدارد و با من عروسی کند. پشت هر دختر که میروم، مرا میگوید: برو آدم احمق اول آدم شو بعد پشت دخترها را بگیر. "مادرش گفت: "یک دختر را زیر نظر کن. اول طرفش تبسم کن، بعد طرف او چشمک بزن اگر رام نشد، باز یک کلخ را به سویش پرتاب کن."

روزی دختر لاله دارا سنگه پیر درمسال با خواهر خوانده هایش به باغ پهلوی خانه امدک میله رفته بودند. آنها به آواز خوانی، پای کوبی و چوببازی شروع کردند. امدک با شنیدن صدای آنها خود را از سر دیوار خانه به باغ انداخته و به تماشای دختران مشغول گردید. چند لحظه بعد ایشان تیت و پراگنده شده به هر طرف جوقه جوقه رفتند. دختر پیر درمسال تنها ماند. امدک نزدیکش رفته طرف او تبسم کرد. دختر رویش را دور داد. باز به او نزدیکتر شده چشمک زد. دختر پشتش را طرف او کرد. باز با یک کلوخ او را زد. دختر به راه روان شد. امدک با یک سنگ کلان به سرش زد دختر فریاد کرده به زمین افتاد. خون از سرش جاری شد. امدک او را در بین گلپتله ها کش کرده خودش نیز پت شد. دخترها صدا را شنیدند. چاردور خود را دیدند ولی ندانستند چی گپ است. خواهر خوانده شان را صدا کردند ولی او را نیافتند. همه پریشان به خانه های خود رفتند. امدک بالای سر دختر آمده گفت: "ترا دوست دارم باتو عروسی میکنم." دختر مرده و چشم هایش باز مانده بود. امدک گفت: "حقه ناز میکنی؟ از همین حال با ما لیج میکنی، حال جزایت میدهم" او را بر پشت خود گرفته و در چاه انداخت.

امدک نزد مادرش رفته و تمام قصه را بیان کرد. مادر گفت: "کار خوبی نکردی. باز گل دیگر را به آب دادی. برو بخواب هوش کن بیرون نروی." خودش خانه کلانتر رفت و هر دو با بزی به باغ رفته، دختر را از چاه بیرون کردند. بز را در چاه انداختند. در یک کنج باغ زمین را کنده و دختر را زیر خاک و گل پنهان کردند. روز دیگر باز جار چی در کوچه ها صدا کرد: "اوی مردم! دختر پیر درمسال اهل هنود گم شده، آیا او را دیده اید؟ هر کس او را پیدا کند دارا سنگه پول زیاد برایش میدهد." امدک میگوید: "او را من دیده ام." جار چی میگوید: "کجاست؟" امدک: "نشانت بدهم که جایزه را بگیری." او را نزد داراسنگه بردند. پدر دختر پرسید: "دخترم کجاست؟" امدک: "با سنگ به سرش زدم او را کشتم. بسیار طرفم چپ چپ میدید." هندوها بالایش هجوم برده با مشت و لگد به زدن او



شروع کردند، اما او میگفت: "زود شوید جایزه را بدهید. هم دختر شما را پیدا کردم، هم مره میزنید."

کلاتر و مادرش آمده گفتند: "او دیوانه است. پرسید دختر شما کجا است. امدک: "در باغ او را در چاه انداختم."

همه در باغ رفتند، ریسمانی را به کمر امدک بسته و او را در چاه پایین کردند. امدک صدا میکند: "او مردم دختر شما مثل بز موی دارد؟" یکی طرف دیگر دیده میگویند بلی دارد. باز میگوید: "دختر شما دم دارد." آنها حیران شده میگویند: "شاید پایش به دستش آمده و میگویند: بلی بلی!" یک نفر رهگذر میپرسد: "چی گپ است؟" یکی از ایشان میگوید: "این جانم رگی دختر ما را در چاه انداخته است." باز صدا میکند: "پاها و دست های دختر شما مثل سیخچه های تنور است؟" همه به یک صدا میگویند: "است است، زود شو او را به ریسمان دیگر بسته کن!"

او صدا میکند: "کش کنید!" ریسمان را کش میکنند از چاه یک شاه بز کلان را میکشند. تمام مردم و بچه ها که آنجا جمع شده اند، قهقهه میخندند و به راه خود میروند. مادر و کلاتر امدک را با خود خانه میبرند.

روز دیگری مادر به امدک گفت: "ترا نامزد میکنم." امدک زیاد خوش شده پرسید: "با کی؟ چی وقت؟" مادر: "با دختر یک خواهر خوانده ام." صبح آن مادر برای سفر آمادگی میگیرد. دو کیسه زر هم با خود گرفته با یکی از دوستان کلاتر راهی سفر شد. خانه دختر رسید و بعد از مانده نباشی و احوال پرسى گپ خواستگاری را گفت. پدر و مادر دختر هر یک دوری مسافه راه را بهانه ساخته و به او جواب رد دادند، اما او کیسه های زر را به ایشان نشان داد. چشم پدر دختر که به زر افتاد، گفت: "ما قبول داریم. او زن بخیز دستمال و نقل بیار که دهن شیرین کند. ما این معامله را می پذیریم."

چند روز بعد، محفل شیرینی خوری با ساز و سرود و سرور بر گزار میشود. مادر امدک پتنوس قند گلپوش، کلاه و دستمال، شیرینی و نقل را به سر گرفته چرخ زنان بیت میخواند:

گل گله بردیم گل آبی را بردیم گل و دستمال نامزدی را بردیم

گل و دستمال احمد جان را بردیم قند و دستمال نامزدی را بردیم

مادر امدک با قند گلپوش، شیرینی و دستمال و تحفه های زیاد، دوباره به راه سفر

روانه شده و به خانه میرسد.

امدک از دیدن قند و دستمال و تحفه هابه شوق شده آنرا به سر خود گرفت و چرخ خورد. مادر گفت: "ترا خواسته اند. هوش کن آنجا که میروی در بالاسر خانه بنشینی، گپ های کلان بگویی، لقمه های نان را برابر دهننت بگیری." مادر ترتیبات سفر امدک را میگیرد، یک انگشتر طلا و یک خریطه زر را با بندی به کمرش می بندد و میگوید: "این ها را غیر از نامزدت به کس دیگر ندهی!" همچنان مادر یک مقدار پول با چند جوهره لباس و دیگر ضروریاتش را در بکس مانده و برایش میدهد و رویش را بوسیده خدا حافظ میگوید.

امدک به راه روان میشود. او در راه با یک صراف هم سفر میشود. تمام روز منزل می پیمایند. شب میشود و صراف در زیر درختی میخوابد. آسمان صاف و ستاره ها و مهتاب همه جا را روشن کرده است. امدک در لب جوی آب نشسته و سنگ ریزه ها را در آب می اندازد. متوجه میشود که چار نفر در حالیکه پوز های شان بسته است به او نزدیک میشوند.

هر چار نفر پول ها و لباسهای او را گرفته و دور می شوند. امدک صدا میکند: "او دزد ها پس آمده نگوئید که پولهایت ناچل است. در زیر درخت صراف است. به او نشان دهید!" دزدان دوباره برگشته پول های صراف را هم گرفته و میروند. صراف به خشم میگوید: "چرا مرا افساً کردی پول های ترا من میدادم." امدک میگوید: "میروم و به آنها میگویم که پیسه های ترا پس بدهند." امدک از عقب دزدان روان میشود. دزدان به خانه یک سلمانی داخل میشوند و تمام پول ها و زیورات خانمش را گرفته و از آنجا خارج میشوند. امدک در آنجا صندوقچه سامان سلمانی را میگیرد و سر سلمانی و خانمش را کل میکند. سلمانی بیچاره او را خیال دزد کرده صدایش را نمی کشد. باز به تهکویی (زیرخانه) رفته یک دهل و سرنا و یک بتک را گرفته از آنجا میرود. از دریا در بتک قدری آب میگیرد. همه چیز ها را بر درختی بالا کرده و خودش نیز بر سر درخت مینشیند.

دزدان که از خانه همسایه سلمانی هم پول و زیورات و سامان های قیمت بها را گرفته اند، برای تقسیم کردن بر صفت زیر درخت می آیند. چیز هایی را که سرقت کرده اند بالای صفت میگذارند. امدک از بتک به قسم باران بالای دزدان آب پاش میدهد. دزدان میگویند: "عجب! ستاره ها و مهتاب در آسمان و باران می بارد.



"بعد امدک شروع میکند به نواختن موسیقی با دهل و سرنا. دزدان میگویند: "این باغ اسرار دارد!" همه پولها، زیورات و دیگر چیزهای را که دزدی کرده اند روی صفا گذاشته از آنجا فرار میکنند. امدک از درخت پایین میشود. صراف هم می آید و هر دو پول های خود را میگیرند. سلمانی و همسایه اش نیز آمده پولها، زیورات و سامانهای خویش را می گیرد و از امدک اظهار خوشی میکنند.

امدک مطابق نشانی مادر خانه نامزدش را پیدا میکند و حلقه دروازه را میزند. خسرش دروازه را باز کرده و همه فامیل از او پذیرایی خاص می نمایند. سپس گپ مادرش را به یاد می آورد که گفته بود گپ های کلان کلان بزنی. در بالاسر خانه نشسته میگوید: "شیر، پلنگ، گاو، شتر، قاطر، فیل." همه حیران حیران به یکدیگر دیده میپرسند: "چی گپ شده؟" خسرش میگوید: "حتماً این جانور ها را در راه دیده است هیچ گپی نیست." خشویش نامزدش را به او معرفی میکند. امدک طرف نامزدش تبسم کرده و انگشتر را که در نوک بندی بسته کرده در مقابل نامزدش چرخک میدهد. همه می خندند خوشو کلانش میپرسد: "ای بچه چی میکند؟" مادر دختر میگوید: "به نامزدش انگشتر آورده." و فوراً انگشتر را به کلک دخترش میکند. امدک به نامزد چشمکی زده و کیسه زر را به او میدهد. آفتابه لگن را می آورند. بعد از شستن دست، سفره کلان هموار میشود. انواع و اقسام خوراکی ها چیده میشود. ابتدا امدک لقمه های خرد میگیرد، ولی متوجه میشود که همه سرگرم نان خوردن بوده هیچ کسی متوجه اش نیست، لقمه های کلان پی در پی به دهن میکند.

خسرش میپرسد: "چی وقت مادر و اقارب شما برای عروسی می آیند؟" امدک که دهنش از غذا پر و کومه هایش پندیده است، میداند اگر سخنی بگوید روزش زار میشود. چشم ها را تیز کشیده و نالش را سر میدهد.

او را به اتاق دیگری میبرند. در همین اثنا سرفه امانش نداده و برنج و غذا به هر طرف از دهنش باد میشود و همه میخندند. نامزد او به گریه شده به مادرش میگوید. ای بچه دیوانه است. همایش ازدواج نمیکنم. مادرش میگوید: "دخترم هوشت را به سرت بگیر! برای ما پول زیاد داده اند. سر تا قدمت را با طلا پوش میکنند. خوب است که عقل ندارد، تو زندگی خود را پیش ببر کوشش کن مادر و پسر را خوش نگه کنی.

فردای آن مادر امدک با کلاتر و چند نفر زنان و مردان به سواری اسپ ها دهل و سرنا نواز برای عروسی میرسند. محفل عروسی با ساز و سرود و خوشی برپا میشود. مادر امدک با دوستان خویش میسراید:

" گله بردیم برگ گله بردیم
از خانهٔ بابه عروس غنچهٔ گله بردیم
شیمهٔ دله بردیم "قندی گله" بردیم

عروسی به پایان میرسد. امدک با عروس و مادر و دیگر همراهان به راه روان شده و به خانهٔ خود میروند.

اینکه آیندهٔ دختر زیبا و خوشگل با پسر بی عقل و ساده چی میشود، سوالیست که مادرو پدر دختر جواب گوی آن اند، ایشان در این معامله ثروت زیادی را کمایی کردند. جای بسیار تأسف است که هنوز در کشور ما دختر فروشی رواج دارد. انتخاب همسر خلاف احکام شریعت (ایجاب و قبول) در اکثر نقاط کشور ما مربوط و منوط به والدین بوده و توسط آنها انتخاب شریک زندگی دختر صورت می گیرد و به ویژه دختران ازین حق خویش محروم اند.

